

فصل اول: آغاز تاریک

باران می‌بارید. آرام، اما بی‌وقفه. چکه‌هایش بر پنجره‌ی کوچک اتاق، نوای یکنواختی می‌نواختند، گویی می‌خواستند بگویند: «زندگی همین است، قطره‌قطره و بی‌رحم...»

رضا، با چشمانی خسته و ته‌مانده‌ای از امید، به سقف خیره بود. پشت سرش سال‌هایی از رنج و بی‌سرانجامی جا مانده بود. پدرش همیشه می‌گفت: «برو دنبال نون، دنبال خیال نمی‌تونیم زندگی کنیم.» اما رضا خیال‌پرداز بود. حتی حالا، در میان ویرانه‌های آرزوهای به‌ظاهر بی‌ثمرش، هنوز جرقه‌ای کوچک در دلش روشن بود.

او کارهای زیادی را امتحان کرده بود: دست‌فروشی، کارگری، ترجمه، حتی تولید محتوا برای کانال‌های ناشناس. اما هیچ‌چیز به درد بخور درنیامده بود. نه پس‌اندازی، نه جایگاهی، و نه حتی نگاهی تحسین‌آمیز از اطرافیان.

همسرش سکوت کرده بود. مدت‌ها بود دیگر دلش نیامده بود پرسد: «چی شد؟ فروختی اون دوره رو؟ پرداخت کردن هزینه مشاوره رو؟»

و بچه‌هایش... چشم‌هایشان هنوز به او بود، اما نه مثل گذشته. حالا بیشتر دنبال مادرشان می‌دویدند.

آن شب، رضا دیرتر از همیشه خوابید. نگاهی به چک برگشتی روی میز انداخت. بعد سرش را به بالش فشار داد، نه برای خواب، برای فرار.

اما آن شب، خوابی متفاوت دید...

در خواب، خودش را در کویری بی‌پایان دید. تنها، تشنه، با پاهایی تا زانو در شن فرو رفته. صدایی در دور دست می‌گفت:

«حرکت کن... حتی اگر آهسته. فقط توقف نکن.»

نگاهش را چرخاند. نوری ضعیف در افق سوسو می‌زد.

صبح، وقتی از خواب پرید، چیزی در درونش تغییر کرده بود. هنوز فقیر بود. هنوز هیچ‌کس به او ایمان نداشت. هنوز در همان اتاق اجاره‌ای با دیوارهای نم‌زده بود.

باران همان‌گونه بی‌وقفه می‌آمد؛ گویی آسمان نیز می‌خواست همه خاطرها و به‌خصوص سنگینی شکست‌ها را از سرش بشوید. رضا ظرف چای را در دست گرفت و مقابل پنجره ایستاد. قطره‌ها از شیشه می‌لغزیدند و با صدای نرمشان چند خطی از شعر را در ذهنش تکرار می‌کردند؛ اشعاری که دیگر نه برای خواندن بودند و نه برای فراموشی، بلکه برای سنجش عمقِ بودنش.

او به کودک درونش فکر کرد، به روزهایی که با اعتمادِ خام به آدم‌ها لبخند می‌زد و خیال می‌کرد دنیا جا برای بخشنده‌ها دارد. آن کودک حالا در گوشه‌ای از وجودش، زانو زده بود و به آینده خیره شده بود.

همسرش، سمانه، از آشپزخانه صدای قاشق و قابلمه را می‌آورد. چند سال پیش، وقتی هنوز فقر به کالبدشان این‌گونه فشار نمی‌آورد، سمانه با شور و شوق از ایده‌های رضا حمایت می‌کرد. اما حالا چهره‌اش سخت شده بود؛ خطوط خستگی بر پیشانی‌اش نقش بسته بود و لب‌هایش دیگر آن لبخند روشن را نداشتند. او به آرامی آمد و لیوان چای را روی میز گذاشت. نگاه کوتاهی به رضا انداخت—نگاهی که برای لحظه‌ای پر از سوال بود و برای لحظه‌ای دیگر پر از ترس.

- خواب دیدی؟ سمانه پرسید، صدایش ملایم اما کنج‌کاو بود.

رضا نگاهی به او انداخت و لبخندی کهنه زد، لبخندی که قرار بود اطمینان‌بخش باشد اما کم‌جان می‌نمود.

- بله. خواب عجیبی بود. کویر... یک نور دور.

سکوت بینشان قدری سنگین شد. بچه‌ها در اتاقِ مجاور بازی می‌کردند؛ صدای پای کوچکشان گاه‌به‌گاه از میان دیوارهای نازک عبور می‌کرد. رضا به آن‌ها نگاه کرد؛ دو چشمی که هنوز به او امید می‌دادند، هرچند کمتر از قبل. این امیدِ کودکانه، هم بند محکمی بود که او را از تسلیم بازمی‌داشت.

در آشپزخانه، تلفن شروع به زنگ زدن کرد. شماره ی بانک. رضا با دست لرزان گوشی را برداشت و لحظه‌ای نفسش را حبس کرد. صدا از آن‌طرف خط تلخ و رسمی بود؛ یادآوری آخرین موعد چک و درخواست تعیین تکلیف. او به صورتش ضربه‌ای زد، نه به خاطر خشم، که برای بیدار کردن آن بخشی از وجودش که باید راهی می‌یافت.

پس از تماس، تنها کاری که از او برمی‌آمد، نوشتن نام و تاریخ در دفتر کوچک بود—کاری نمادین، اما لازم؛ حرکتِ کوچکِ نخست در برابر هیولای بدهی.

یاد خاطرات کودکی‌اش آمد؛ پدرش، مردی ساده با دستانی خشن اما دلی نرم. «برو دنبال نون»؛ این جمله از او ماندگار شده بود، نه به‌عنوان یک حکم خشک، بلکه به‌عنوان یک هشدار به جوانی که می‌خواست فاصله‌ای میان خیال و واقعیت بیندازد.

رضا اما هیچ‌گاه نخواست تمام زندگی‌اش را به یک توصیه‌ی محافظه‌کار محدود کند. این تقاطع میان فقر و خیال، میان ضرورت و آرزو، همیشه دردناک بود. او بارها تلاش کرده بود، هر بار زخمی خورده بود، اما هر بار نیز درس تازه‌ای آموخته بود. هنوز به یاد داشت نخستین باری را که دست‌فروشی می‌کرد؛ لبخندهایی که به قیمت زحمت بسیار به دست می‌آمد، خستگی‌هایی که زیر باران به تنش می‌نشستند، مشتریانی که وعده‌ی بازگشت می‌دادند و باز نمی‌گشتند.